

رنه گوسینی
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو و خیل گنده

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



نیکولا

خیلی باحال!



ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش‌مان نمی‌آید.



ژفروئا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ‌تفریح محروم می‌شود.



روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



ژوناشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



خانم معلم

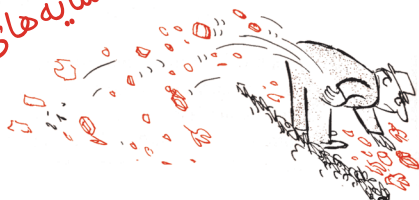
اگر خیلی ادا درنیآوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

فهرست

همسایه‌های جدید	۱۵
خاغل‌گیری فوشانید	۲۵
توووووووت!	۳۵
فانم‌ها	۴۳
ترومپت	۵۳
مامان به مدرسه می‌رود	۶۳
انشا	۷۳
دیدار با آقای کورت پلاک	۸۱
من بهترین هستم	۹۱
بازی گوی و هلقه	۹۹
سیلوستر	۱۰۷
من اتاقم را مرتب می‌کنم	۱۱۵
خیل‌کنده	۱۲۵
یک عالمه کار نیک	۱۳۵
دارو	۱۴۷
ما فرید می‌کنیم	۱۵۷



همسایه‌های جریز



از امروز یک همسایه‌ی جدید داریم!

ما قبلاً هم یک همسایه داشتیم؛ آقای بلدور. او خیلی مهربان است و دائم با بابا بحث می‌کند. اما طرف دیگر خانه‌مان، یک خانه خالی برای فروش بود. بابا از حیاط این خانه، که کسی در آن نبود، برای ریختن برگ‌های خشک باغ‌مان و گاهی هم کاغذ و چیزهای دیگر استفاده می‌کرد. چون کسی آن‌جا نبود، مشکلی به وجود نمی‌آمد. مثل آن دفعه نبود که بابا پوست پرتقال را انداخت توی باغ آقای بلدور و او یک ماه با بابا حرف نزد. هفته‌ی پیش مامان به ما گفت که لبنیات فروش به او گفته که خانه‌ی بغلی به آقای کورت پلاک فروخته شده. آن‌ها یک زن و شوهر هستند و دختری هم‌سن من دارند. آقای کورت پلاک مسئول بخش فروش

کفش در طبقه‌ی سوم فروشگاه «صرفه‌جوی کوچولو» است، و همسرش عاشق نواختن پیانوست. لابیات فروش به جز این چیزی نمی‌دانست. او فهمیده بود که بنگاه «ون دن پلوژ و شرکا» ترتیب اسباب‌کشی را برای پنج روز بعد، یعنی امروز، داده‌اند.

وقتی کامیون بزرگ اسباب‌کشی را دیدم که دوروبرش نوشته بود ون دن پلای داد زدم: آمدندا! آمدندا! بابا و مامان آمدند کنار من و از پنجره‌ی اتاق پذیرایی تماشا کردند.

دنبال کامیون یک ماشین بود که یک آقا با یک عالمه ابرو بالای چشم‌هایش، یک خانم با پیراهن گلدار که چند تا پاکت و یک قفس پرنده دستش بود، و بعد یک دختر کوچولو اندازه‌ی من که عروسک بغلش بود، از آن پیاده شدند.

مامان به بابا گفت: می‌بینی زن همسایه چطوری خودش را درست کرده؟ انگار از پرده لباس دوخته!

بابا گفت: بله، فکر می‌کنم ماشین‌شان مدل قدیمی ماشین من است.

باربرها از کامیون‌شان پیاده شدند و موقعی که آقای همسایه رفت تا درِ باغ و خانه را باز کند، خانم همسایه درحالی که دستش را با قفس پرنده تکان می‌داد، درباره‌ی اسباب‌ها به باربرها توضیح داد. دختر کوچولو دوروبر مامانش جست‌وخیز می‌کرد، بعد مامانش





چیزی به او گفت، و او ایستاد.

من پرسیدم: می توانم بروم توی باغ؟

بابا گفت: بله، اما مزاحم همسایه های جدیدمان نشو.

مامان گفت: و مثل فضول های احمق تماشای شان نکن، آدم

نباید بی ملاحظه باشد!

بعد خودش با من آمد، چون حتماً باید گل های بگونیايش را آب می داد. وقتی رفتیم توی باغ، باربرها داشتند یک عالمه اسباب را از کامیون بیرون می آوردند و توی پیاده رو می گذاشتند. آقای بلدور هم داشت ماشینش را می شست. من تعجب کردم، چون آقای بلدور همیشه ماشینش را توی گاراژ می شست، به خصوص وقتی که هوا مثل امروز بارانی بود.

خانم همسایه داد زد: مواظب میل مدل لوئی پانزدهم من باشید! رویش را بپوشانید تا خیس نشود، ابریشم دوزی اش خیلی نفیس

است! بعد باربرها یک پیانوی بزرگ را بیرون آوردند که بدجوری سنگین به نظر می‌آمد.

خانم همسایه داد زد: یواش بیاریدش! پیانوی کنسرت است. خیلی گران است!

آنی که وضعش خیلی خراب بود، پرنده بود، چون خانم همسایه دائم قفسش را تکان می‌داد. بعد باربرها شروع کردند به بردن اسباب‌ها توی خانه. خانم همسایه دنبال‌شان می‌رفت و تمام مدت می‌گفت که نباید چیزی بشکنند، چون وسایلی خیلی گران هستند. چیزی که نفهمیدم این بود که چرا این قدر بلند داد می‌زد، شاید به این خاطر بود که باربرها به حرف او گوش نمی‌کردند و با همدیگر می‌خندیدند.



بعد من رفتم نزدیک پرچین و دیدم دخترک روی این پا و آن پا می‌پرد و بازی می‌کند. او به من گفت: سلام،

اسم من ماری-ادویگ است، اسم تو چیست؟

من گفتم: اسم من نیکولاست. و مثل احمق‌ها سرخ شدم. از

من پرسید: مدرسه می‌روی؟

جواب دادم: بله.

دخترک گفت: من هم همین‌طور، اوریون هم گرفتم.

ازش پرسیدم: تو این کار را بلدی؟ و کله‌معلق زدم. خوشبختانه

مامان نگاه نمی‌کرد، چون چمن خیس پیراهنم را لک کرد.